

ارمغان حجاز

فارسی

فہرست

حضور حق

(۱)

- ۱- دل ما بیدلان بردند و رفتند
- ۲- سخنہا رفت از بود و نبودم
- ۳- دل من در گشاد چون و چند است
- ۴- چہ شور است این کہ در آب و گل افتاد
- ۵- جہان از خود برون آوردہ کیست

(۲)

- ۱- دل بی قید من در پیچ و تابیست
- ۲- صبت الکاس عنا ام عمرو
- ۳- بہ خود پیچیدگان در دل اسیرند
- ۴- روم راہی کہ او را منزلی نیست
- ۵- می من از تنک جامان نگہ دار

- ۶- تو را این کشمکش اندر طلب نیست
 - ۷- ز من هنگامه ئی ده این جهان را
 - ۸- جهانی تیره تر با آفتابی
 - ۹- غلامم جز رضای تو نجویم
- (۳)

- ۱- دلی در سینه دارم بی سروری
 - ۲- چه گویم قصهٔ دین و وطن را
 - ۳- مسلمانی که در بند فرنگ است
 - ۴- نخواهم این جهان و آن جهان را
 - ۵- چه می خواهی ازین مرد تن آسای
- (۴)

- ۱- به آن قوم از تو می خواهم گشادی
 - ۲- نگاه تو عتاب آلود تا چند
 - ۳- سرود رفته باز آید که ناید
 - ۴- اگر می آید آن دانای رازی
 - ۵- متاع من دل درد آشنای است
- (۵)

- ۱- دل از دست کسی بردن نداند
- ۲- دل ما از کنار ما رمیده

- ۳- نداند جبرئیل این های و هو را
 - ۴- شب این انجمن آراستم من
 - ۵- چنین دور آسمان کم دیده باشد
- (۶)

- ۱- عطا کن شورِ رومی سوز خسرو
- (۷)

- ۱- مسلمان فاقه مست و ژنده پوش است
 - ۲- دگر ملت که کاری پیش گیرد
 - ۳- دگر قومی که ذکر لا الهش
- (۸)

- ۱- جهان توست در دست خسی چند
 - ۲- مریدی فاقه مستی گفت با شیخ
- (۹)

- ۱- دگرگون کشور هندوستان است
 - ۲- ز محکومی مسلمان خود فروش است
- (۱۰)

- ۱- یکی اندازه کن سود و زیان را
- ۲- تو می دانی حیات جاودان چیست

(۱۱)

- ۱- به پایان چون رسد این عالم پیر
- ۲- بدن واماند و جانم در تک و پوست

حضور رسالت

(۱)

- ۱- "الا یا خیمگی خیمه فرو هل"
- ۲- نگاهی داشتم بر جوهر دل
- ۳- ندانم دل شهید جلوۀ کیست
- ۴- می‌رس از کاروان جلوه مستان
- ۵- به این پیری ره یثرب گرفتم

(۲)

- ۱- گناه عشق و مستی عام کردند
- ۲- چه پرسى از مقامات نوایم

(۳)

- ۱- سحر با ناقه گفتم نرمتر رو
- ۲- مہار ای ساربان او را نشاید
- ۳- نم اشك است در چشم سیاهش

(۴)

- ۱- چه خوش صحرا که در وی کاروانها
- ۲- چه خوش صحرا که شامش صبح خندا است

(۵)

- ۱- امیر کاروان آن اعجمی کیست
- ۲- مقام عشق و مستی منزل اوست

(۶)

- ۱- غم پنهان که بی گفتن عیان است
- ۲- به راغان لاله رست از نو بهاران

(۷)

- ۱- گمی شعر عراقی را بخوانم
- ۲- غم راهی نشاط آمیزتر کن

(۸)

- ۱- بیا ای همنفس باهم بنالیم
- ۲- حکیمان را بها کمتر نهادند
- ۳- جهان چار سو اندر بر من
- ۴- درین وادی زمانی جاودانی

(۹)

- ۱- مسلمان آن فقیر کجکلاهی

- ۲- تب و تاب دل از سوز غم توست
- ۳- شب ہندی غلامان را سحر نیست
- ۴- چہ گویم زان فقیری دردمندی
- ۵- چسان احوال او را بر لب آرم
- ۶- هنوز این چرخ نیلی کج خرام است
- ۷- نماند آن تاب و تب در خون نابش
- ۸- دل خود را اسیر رنگ و بو کرد
- ۹- بہ روی او در دل ناگشادہ

(۱۰)

- ۱- گریبان چاک و بی فکر رفو زیست
- ۲- حق آن دہ کہ مسکین و اسیر است
- ۳- دگر پاکیزہ کن آب و گل او
- ۴- عروس زندگی در خلوتش غیر
- ۵- بہ چشم او نہ نور و نی سرور است
- ۶- مسلمان زادہ و نامحرم مرگ

(۱۱)

- ۱- ملوکیت سراپا شیشہ بازیست
- ۲- تن مرد مسلمان پایدار است
- ۳- مسلمان شرمسار از بی کلاہی است

- ۴- میسر از من کہ احوالش چسان است
- ۵- بہ چشمش وا نمودم زندگی را
- ۶- مسلمان گرچہ بی خیل و سپاہی است
- ۷- متاع شیخ اساطیر کہن بود
- ۸- دگرگون کرد لادینی جهان را
- ۹- حرم از دیرگیرد رنگ و بویی
- ۱۰- فقیران تا بہ مسجد صف کشیدند
- ۱۱- مسلمانان بہ خویشان در ستیزند
- ۱۲- جبین را پیش غیراللہ سودیم
- ۱۳- بہ دست میکشان خالی ایاغ است
- ۱۴- سبوی خاتقاہان خالی از می
- ۱۵- مسلمانم غریب ہر دیارم
- ۱۶- بہ آن بالی کہ بخشیدی پریدم
- ۱۷- شبی پیش خدا بگریستم زار
- ۱۸- نگویم از فرو فالی کہ بگذشت
- ۱۹- نگمبان حرم معمار دیر است
- ۲۰- ز سوز این فقیر رہ نشینی
- ۲۱- گہی اتم گہی مستانہ خیزم
- ۲۲- مرا تنہایی و آہ و فغان بہ

- ۲۳- پریدم در فضای دلپذیرش
۲۴- به آن رازی که گفتم پی نبردند
۲۵- نه شعر است اینکه بر وی دل نهادم
۲۶- تو گفتی از حیات جاودان گوی
۲۷- زخم از درد پنهان زعفرانی
۲۸- زبان ما غریبان از نگاه‌یست
۲۹- خودی دادم ز خود نامحرمی را
۳۰- درون ما به جز دود نفس نیست
۳۱- غریبی دردمندی نی نوازی
۳۲- نم و رنگ از دم بادی نجویم
۳۳- در آن دریا که او را ساحلی نیست
۳۴- مران از در که مشتاق حضوریم
۳۵- به افرنگی بُتان دل باختم من
۳۶- سی از میخانه مغرب چشیدم
۳۷- فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم
۳۸- نه با مُلا نه با صوفی نشینم
۳۹- دل ملاً گرفتار غمی نیست
۴۰- سر منبر کلامش نیشدار است
۴۱- دل صاحب‌دلان او بُرد یا من

- ۴۲- غریبم درمیان محفل خویش
۴۳- دل خود را به دست کس ندادم
۴۴- همان سوز جنون اندر سرمن
۴۵- هنوز این خاک دارای شرر هست
۴۶- نگاہم زانچہ بینم بی نیاز است
۴۷- مرا در عصر بی سوز آفریدند
۴۸- نگیرد لاله و گل رنگ و بویم
۴۹- من اندر مشرق و مغرب غریبم
۵۰- طلسم علم حاضر را شکستم
۵۱- بہ چشم من نگہ آورده توست
۵۲- چو خود را در کنار خود کشیدم
۵۳- درین عالم بہشت خرمی هست
۵۴- بدہ او را جوان پاکبازی
۵۵- بیا ساقی بگردان جام می را
۵۶- جہان از عشق و عشق از سینہ توست
۵۷- مرا این سوز از فیض دم توست
۵۸- درین بتخانہ دل باکس نیستم
۵۹- دمید آن لالہ از مشت غبارم
۶۰- حضور ملت بیضا تپیدم

- ۶۱- به صدق فطرت رندانۀ من
۶۲- دلی برکف نهادم دلبری نیست
۶۳- چو رومی در حرم دادم اذان من
۶۴- گلستانی ز خاک من بر انگیز
۶۵- مسلمان تا به ساحل آرمیدست
۶۶- که گفت او را که آید بوی یاری
۶۷- ز بحر خود به جوی من گهر ده
۶۸- به جلوت نی نوازیهای من بین
۶۹- به هر حالی که بودم خوش سرودم
۷۰- شریک درد و سوز لاله بودم
۷۱- به نور تو برافروزم نگه را
۷۲- به کوی تو گداز یک نوا بس

(۱۲)

- ۱- ز شوق آموختم آن های و هوئی
۲- یکی بنگر فرنگی کج کلاهان
۳- بده دستی ز پا افتادگان را

(۱۳)

- ۱- تو هم آن می بگیری از ساغر دوست
۲- تو سلطان حجازی من فقیرم

- ۳- سراپا درد درمان ناپذیرم
- ۴- بیا باہم درآویزیم و رقصیم
- ۵- تو را اندر بیابانی مقام است
- ۶- مسلمانیم و آزاد از مکانیم
- ۷- ز افرنگی صنم بیگانه تر شو

حضورملت

(۱)

- بحق دل بند و و راه مصطفی رو
- ۱- به منزل کوش مانند مہ نو
 - ۲- چو موج از بحر خود بالیدہ ام من
 - ۳- بیا ساقی بگردان ساتگین را
 - ۴- بیا ساقی نقاب از رُخ برافکن
 - ۵- برون از سینه کش تکبیر خود را
 - ۶- مسلمان از خودی مرد تمام است
 - ۷- مسلمانان کہ خود را فاش دیدند
 - ۸- گشودم پردہ را از روی تقدیر
 - ۹- بہ ترکان بستہ درہا را گشادند
 - ۱۰- ہر آن قومی کہ می ریزد بہارش

- ۱۱- خدا آن ملّتی را سروری داد
 - ۱۲- ز رازی حکمت قرآن بیاموز
- (۲)

خودی

- ۱- کسی کو بر خودی زد لاله را
 - ۲- تو ای نادان دل آگاه دریاب
 - ۳- دل تو داغ پنهانی ندارد
- (۳)

انالحق

- ۱- انالحق جز مقام کبریا نیست
 - ۲- به آن ملّت انالحق سازگار است
 - ۳- میان امتان والا مقام است
 - ۴- وجودش شعله از سوز درون است
 - ۵- پرد در وسعت گردون یگانه
 - ۶- به باغان عندلیبی خوش صفیری
 - ۷- به جام نو کهن می از سبو ریز
- (۴)

صوفی و ملا

- ۱- گرفتم حضرت ملا ترش روست
- ۲- فرنگی صید بست از کعبه و دیر
- ۳- به بند صوفی و ملا اسیری
- ۴- ز قرآن پیش خود آئینه آویز
- ۵- ز من بر صوفی و ملا سلامی
- ۶- ز دوزخ واعظ کافرگری گفت
- ۷- مریدی خود شناسی پخته کاری
- ۸- پسر را گفت پیری خرقة بازی

(۵)

رومی

- ۱- به کام خود دگر آن کهنه می ریز
- ۲- بگیر از ساغرش آن لاله رنگی
- ۳- نصیبی بردم از تاب و تب او
- ۴- سراپا درد و سوز آشنایی
- ۵- گره از کار این ناکاره وا کرد
- ۶- به روی من در دل باز کردند
- ۷- خیالش با مه و انجم نشیند

- ۸- ز رومی گیر اسرار فقیری
 - ۹- خودی تا گشت مسجور خدایی
 - ۱۰- می روشن ز تاك من فرو ریخت
- (۶)

پیام فاروق

- ۱- تو ای باد بیابان از عرب خیز
 - ۲- خلافت فقر با تاج و سریر است
 - ۳- جوانمردی که خود را فاش بیند
 - ۴- به روی عقل و دل بگشای هر در
 - ۵- خنک آن ملّتی بر خود رسیده
 - ۶- چه خوش زد ترک ملاحی سرودی
 - ۷- جهانگیری بخاک ما سرشتند
 - ۸- کسی کو داند اسرار یقین را
 - ۹- مسلمانی که خود را امتحان کرد
- (۷)

شعرای عرب

- ۱- بگو از من نواخوان عرب را
- ۲- به جانها آفریدم های و هو را

- ۳- تو ہم بگذار آن صورت نگاری
- ۴- به خاک ما دلی ، در دل غمی هست
- ۵- مسلمان بنده مولا صفات است
- ۶- بده با خاک او آن سوز و تابی
- ۷- مسلمانی غم دل در خریدن
- ۸- کسی کو فاش دید اسرار جان را
- ۹- نگم‌دار آنچه در آب و گل توست
- ۱۰- شب این کوه و دشت سینه تابی
- ۱۱- نکو می خوان خط سیمای خود را

(۸)

ای فرزند صحرا

- ۱- سحرگاہان کہ روشن شد درو دشت
- ۲- عرب را حق دلیل کاروان کرد
- ۳- در آن شبها خروش صبح فرداست

(۹)

تو چه دانی کہ درین گرد سواری باشد

- ۱- دگر آیین تسلیم و رضاگیر
- ۲- چمنها زان جنون ویرانه گردد

- ۳- نخستین لاله صبح بہارم
- ۴- پریشانم چو گرد رہگذاری
- ۵- خوش آن قومی پریشان روزگاری
- ۶- بہ بحر خویش چون موجی تپدم
- ۷- نگاہش پر کند خالی سبوها
- ۸- چو برگیرد زمام کاروان را
- ۹- مبارکباد کن آن پاک جان را
- ۱۰- دل اندر سینہ گوید دلبری هست

(۱۰)

خلافت و ملوکیت

- ۱- عرب خود را بہ نور مصطفیٰ سوخت
- ۲- خلافت بر مقام ما گواہی است
- ۳- در افتد با ملوکیت کلیمی
- ۴- ہنوز اندر جہان آدم غلام است
- ۵- محبت از نگاہش پایدار است

(۱۱)

تُرک عُثماني

- ۱- بہ ملک خویش عثمانی امیر است

- ۲- خنک مردان کہ سحر او شکستند
- ۳- به ترکان آرزوی تازه دادند

(۱۲)

دختران ملت

- ۱- بہل این دخترک این دلبریا
- ۲- نگاہ توست شمشیر خداداد
- ۳- ضمیر عصر حاضر بی نقاب است
- ۴- جہان را محکمی از امہات است
- ۵- مرا داد این خردپرور جنونی
- ۶- خنک آن ملّتی کز وارداتش
- ۷- اگر پندی ز درویشی پذیری
- ۸- ز شام ما برون آور سحر را

(۱۳)

عصر حاضر

- ۱- چہ عصر است این کہ دین فریادی اوست
- ۲- نگاہش نقشبند کافرہا
- ۳- جوانان را بد آموز است این عصر
- ۴- مسلمان فقر و سلطانی بہم کرد

۵۔ چہ گویم رقص تو چون است و چون نیست

(۱۴)

برہمن

۱۔ در صد فتنہ را بر خودی گشادی

۲۔ برہمن را نگویم ہیچکارہ

۳۔ نگہ دارد برہمن کار خود را

۴۔ برہمن گفت برخیز از در غیر

(۱۵)

تعلیم

۱۔ تب و تابی کہ باشد جاودانہ

۲۔ ز علم چارہ سازی بی گدازی

۳۔ بہ آن مؤمن خدا کاری ندارد

۴۔ ز من گیر اینکہ مردی کور چشمی

۵۔ از آن فکر فلک پیما چہ حاصل

۶۔ ادب پیرایہ نادان و داناست

۷۔ ترا نومیدی از طفلان روانیست

۸۔ بہ پور خویش دین و دانش آموز

۹۔ نوا از سینۂ مرغ چمن برد

- ۱۰- خدایا وقت آن درویش خوش باد
 - ۱۱- کسی کو لاله را در گره بست
 - ۱۲- چو می بینی که رهن کاروان کشت
 - ۱۳- جوانی خوش گلی رنگین کلاهی
 - ۱۴- شتر را بچّه او گفت در دشت
- (۱۶)

تلاش رزق

- ۱- پریدن از سر بامی به بامی
 - ۲- نگر خود را به چشم محرمانه
- (۱۷)

نہنگ با بچّہ خویش

- ۱- نہنگی بچّہ خود را چہ خوش گفت
 - ۲- تو در دریا نہ ای او در بر توست
- (۱۸)

خاتمہ

- ۱- نہ از ساقی نہ از پیمانہ گفتم
- ۲- بہ خود باز آ و دامان دلی گیر
- ۳- حرم جز قبلہ قلب و نظر نیست

حضور عالم انسانی

تمہید

(۱)

- ۱- بیا ساقی بیار آن کہنہ می را
- ۲- یکی از حجرہ خلوت برون آی

(۲)

- ۱- زمانہ فتنہ ہا آورد و بگذشت
- ۲- بسا کس اندہ فردا کشیدند

(۳)

- ۱- چو بلبل نالہ زاری نداری
- ۲- بیا بر خویش پیچیدن بیاموز
- ۳- گلہ از سختی ایام بگذار
- ۴- کبوتر بچہ خود را چہ خوش گفت
- ۵- فتادی از مقام کبریائی
- ۶- خوشا روزی کہ خود را باز گیری
- ۷- تو ہم مثل من از خود در حجابی
- ۸- چہ خوش گفت اُستری با کرہ خویش

(۴)

- ۱- مرا یاد است از دانای افرنگ

۲- الا ای کشته نامحرمی چند

(۵)

- ۱- وجود است اینکه بینی یا نمود است
- ۲- به ضرب تیشه بشکن بیستون را
- ۳- منہ از کف چراغ آرزو را
- ۴- دل دریا سکون بیگانه از توست
- ۵- دو گیتی را به خود باید کشیدن
- ۶- به ما ای لاله خود را وانمودی

(۶)

- ۱- نگرید مرد از رنج و غم و درد
- ۲- نپنداری که مرد امتحان مرد
- ۳- اگر خاک تو از جان محرمی نیست
- ۴- پریشان هر دم ما از غمی چند
- ۵- جوانمردی که دل با خویشتن بست
- ۶- از آن غمها دل ما دردمند است
- ۷- مگو با من خدای ما چنین کرد
- ۸- برون کن کینه را از سینہ خویش
- ۹- سحرها در گریبان شب اوست

(۷)

۱- بہ باد صبحدم شبم بنالید

(۸)

دل

۱- دل آن بحر است کو ساحل نوزد

۲- دل ما آتش و تن موج دودش

۳- زمانہ کار او را می برد پیش

۴- نہ نیروی خودی را آزمودی

۵- تو می گویی کہ دل از خاک و خون است

۶- جہان مہر و مہ زناری اوست

۷- من و تو کشت یزدان حاصل است این

۸- گہی جویندہ حُسن غریبی

۹- جہان دل ، جہان رنگ و بو نیست

۱۰- نگہ دید و خرد پیمانہ آورد

۱۱- محبت چيست تاثير نگاهيست

(۹)

خودی

۱- خودی روشن ز نور کبریائی است

- ۲- چه قومی در گذشت از گفتگوها
 - ۳- خودی را از وجود حق وجودی
 - ۴- دلی چون صحبت گل می پذیرد
 - ۵- وصال ما وصال اندر فراق است
 - ۶- کف خاکی که دارم از در اوست
- (۱۰)

جبر و اختیار

- ۱- یقین دانم که روزی حضرت او
 - ۲- به روما گفت با من راهب پیر
- (۱۱)

موت

- ۱- شنیدم مرگ با یزدان چنین گفت
 - ۲- ثباتش ده که میر شش جهات است
- (۱۲)

بگو ابلیس را

- ۱- بگو ابلیس را از من پیامی
- ۲- جهان تا از عدم بیرون کشیدند
- ۳- جدایی شوق را روشن بصر کرد

- ۴- تو را از آستان خود براندند
 - ۵- تو می دانی صواب و ناصوابم
 - ۶- بیا تا نرد را شاهانه بازییم
- (۱۳)

ابلیس خاکی و ابلیس ناری

- ۱- فساد عصر حاضر آشکار است
- ۲- به هر کو رهن چشم و گوش اند
- ۳- چه شیطانی خرامش واژگونی
- ۴- چه زهرابی که در پیمانۀ اوست
- ۵- بشر تا از مقام خود فتاد است
- ۶- مشو نخچیر ابلیسان این عصر
- ۷- حریف ضرب او مرد تمام است
- ۸- ز فهم دون نهادان گرچه دور است

به یاران طریق

(۱)

- ۱- قلندر جرّه باز آسمانها
- ۲- ز جانم نغمۀ ”الله هو“ ریخت
- ۳- چو اشک اندر دل فطرت تپیدم

- ۴- مرا از منطق آید بوی خامی
- ۵- بیا از من بگیر آن دیر ساله
- ۶- به دست من همان دیرینه چنگ است
- ۷- بگو از من به پرویزان این عصر
- ۸- فقیرم ساز و سامانم نگاهیبست
- ۹- در دل را به روی کس نبستم
- ۱۰- درین گلشن ندارم آب و جاهی
- ۱۱- دو صد دانا درین محفل سخن گفت
- ۱۲- ندانم نکته های علم و فن را
- ۱۳- نپنداری که مرغ صبح خوانم
- ۱۴- به چشم من جهان جز رهگذر نیست
- ۱۵- به این نابودمندی بودن آموز
- ۱۶- کهن پرورده این خاکدانم
- ۱۷- ندانی تا نباشی محرم مرد
- ۱۸- نگاهی آفرین جان در بدن بین
- ۱۹- خرد بیگانه ذوق یقین است
- ۲۰- قماش و تفره و لعل و گهر چیست
- ۲۱- خودی را نشئه من عین هوش است
- ۲۲- تو را با خرقة و عمامه کاری

۲۳- چو دیدم جوهر آئینه خویش
۲۴- چو رخت خویش بر بستم ازین خاک
(۲)

۱- اگر دانا دل و صافی ضمیر است
(۳)

۱- سجودی آوری دارا و جم را
۲- شنیدم بیتکی از مرد پیری
۳- نهان اندر دو حرفی سرّ کار است
۴- مجو ای لاله از کس غمگساری
۵- ز پیری یاد دارم این دو اندرز
۶- به ساحل گفت موج بقراری
۷- اگر این آب و جاهی از فرنگ است
۸- فرنگی را دلی زیر نگین نیست
(۴)

۱- من و تو از دل و دین ناامیدیم
۲- مسلمانی که داند رمز دین را
۳- دل بیگانه خو زین خاکدان نیست
۴- مقام شوق بی صدق و یقین نیست
۵- مسلمان را همین عرفان و ادراک

- ۶۔ بہ افرنگی بتان خود را سپردی
- ۷۔ نہ ہر کس خود گر و ہم خود گدازست
- ۸۔ بسوزد مؤمن از سوز وجودش
- ۹۔ چہ پرسی از نماز عاشقانه
- ۱۰۔ دو گیتی را صلا از قرأت اوست

(۵)

- ۱۔ فرنگ آیین رزاقے بداند
- ۲۔ چہ حاجت طول دادن داستان را
- ۳۔ بہشتی بہر پاکان حرم هست

(۶)

- ۱۔ قلندر میل تقریری ندارد

ارمغان حجاز

حضور حق

خوش آن راہی کہ سامانی نگیرد
دل او پند یاران کم پذیرد
به آہ سوزناکش سینه بگشای
ز يك آہش غم صد سالہ میرد



حضور حق

دل ما بیدلان بردند و رفتند
مثال شعله افسردند و رفتند
بیا یک لحظه با عامان درآمیز
که خاصان باده ها خوردند و رفتند



سخن ها رفت از بود و نبودم
من از خجلت لب خود کم گشودم
سجود زنده مردان می شناسی
عیار کار من گیر از سجودم



دل من در گشاد چون و چند است
نگاهش از مه و پروین بلند است
بده ویرانه ئی در دوزخ او را
که این کافر بسی خلوت پسند است



چه شور است این که در آب و گل افتاد
ز یک دل عشق را صد مشکل افتاد
قرار یک نفس بر من حرام است
به من رحمی که کارم با دل افتاد



جهان از خود برون آورده ی کیست؟
جمالش جلوه ی بی پرده ی کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن
بگو با من که او پرورده ی کیست؟



دل بی قید من در پیچ و تاب است
نصیب من عتابی یا خطایست
دل ابلیس هم نتوانم آزد
گناه گاهگاه من صواب است



صبت الکاس عنا ام عمرو
وکان الکاس مچراها الیمینا
اگر این است رسم دوستداری
به دیوار حرم زن جام و مینا

به خود پیچیدگان در دل اسیرند
همه دردند و درمان ناپذیرند
سجود از ما چه می خواهی که شاهان
خراجی از ده ویران نگیرند



روم راهی که او را منزلی نیست
از آن تخمی که ریزم حاصلی نیست
من از غمها نمی ترسم ولیکن
مده آن غم که شایان دلی نیست



می من از تنک جامان نگه دار
شراب پخته از خامان نگه دار
شرر از نیستانی دور تر به
به خاصان بخش و از عامان نگه دار



تورا این کشمکش اندر طلب نیست
تورا این درد و داغ و تاب و تب نیست
از آن از لامکان بگریختم من
که آنجا ناله های نیم شب نیست

ز من هنگامه ئی ده این جهان را
دگرگون کن زمین و آسمان را
ز خاک ما دگر آدم برانگیز
بکش این بنده ی سود و زیان را



جهانی تیره تر با آفتابی
صواب او سراپا ناصوابی
ندانم تا کجا ویرانه ئی را
دهی از خون آدم رنگ و آبی



غلامم جز رضای تو نجویم
جز آن راهی که فرمودی نپویم
ولیکن گر به این نادان بگوئی
خری را اسب تازی گو نگویم



دلی در سینه دارم بی سروری
نه سوزی در کف خاکم نه نوری
بگیر از من که بر من بار دوش است
ثواب این نماز بی حضوری

چه گویم قصه ی دین و وطن را
که نتوان فاش گفتن این سخن را
مرنج از من که از بی مهری تو
بنا کردم همان دیر کهن را



مسلمانی که در بند فرنگ است
دلش در دست او آسان نیاید
ز سیمائی که سودم بر در غیر
سجود بوذر و سلمان نیاید



نخواهم این جهان و آن جهان را
مرا این بس که دانم رمز جان را
سجودی ده که از سوز و سرورش
به وجد آرم زمین و آسمان را



چه می خواهی ازین مرد تن آسای
به هر بادی که آمد رفتم از جای
سحر جاوید را در سجده دیدم
به صبحش چهره ی شامم بیارای

به آن قوم از تو می خواهم گشادی
فقیمش بی یقینی کم سواد
بسی نادیدنی را دیده ام من
”مرا ای کاشکی مادر نزادی“



نگاه تو عتاب آلود تا چند
بتان حاضر و موجود تا چند
درین بتخانه اولاد براهیم
نمک پرورده ی نمروند تا چند



سرود رفته باز آید که ناید
نسیمی از حجاز آید که ناید
سرآمد روزگار این فقیری
دگر دانای راز آید که ناید



اگر می آید آن دانای رازی
بده او را نوای دلگدازی
ضمیر امتان را می کند پاک
کلیمی یا حکیمی نی نوازی

متاع من دل درد آشنای است
نصیب من فغان نارسای است
به خاک مرقد من لاله خوشتر
که هم خاموش و هم خونین نوای است



دل از دست کسی بردن نداند
غم اندر سینه پروردن نداند
دم خود را دمیدی اندر آن خاک
که غیر از خوردن و مردن نداند



دل ما از کنار ما رمیده
به صورت مانده و معنی ندیده
ز ما آن رانده ی درگاه خوشتر
حق او را دیده و ما را شنیده



نداند جبرئیل این های و هو را
که نشناسد مقام جستجو را
بپرس از بنده ی بیچاره ی خویش
که داند نیش و نوش آرزو را

شب این انجمن آراستم من
چو مه از گردش خود کاستم من
حکایت از تغافل‌های تو رفت
ولیکن از میان برخاستم من



چنین دور آسمان کم دیده باشد
که جبرئیل امین را دل خراشد
چه خوش دیری بنا کردند آنجا
پرستد مؤمن و کافر تراشد



عطا کن شور رومی ، سوز خسرو
عطا کن صدق و اخلاص سنائی
چنان با بندگی در ساختم من
نگیرم گر مرا بخشی خدائی



مسلمان فاقه مست و ژنده پوش است
ز کارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت بریزیم
که این ملت جهان را بار دوش است

دگر ملت که کاری پیش گیرد
دگر ملت که نوش از نیش گیرد
نگردد با یکی عالم رضامند
دو عالم را به دوش خویش گیرد



دگر قومی که ذکر لالهش
برآرد از دل شب صبحگاهش
شناسد منزلش را آفتابی
که ریگ کهکشان روید ز راهش



جهان توست در دست خسی چند
کسان او به بند ناکسی چند
هنرور در میان کارگاهان
کشد خود را به عیش کرکسی چند



مریدی فاقه مستی گفت با شیخ
که یزدان را ز حال ما خبر نیست
به ما نزدیکتر از شه رک ماست
ولیکن از شکم نزدیکتر نیست

دگرگون کشور هندوستان است
دگرگون آن زمین و آسمان است
مجو از ما نماز پنجگانه
غلامان را صف آرائی گران است



ز محکومی مسلمان خود فروش است
گرفتار طلسم چشم و گوش است
ز محکومی رگان در تن چنان سست
که ما را شرع و آئین بار دوش است



یکی اندازه کن سود و زیان را
چو جنت جاودانی کن جهان را
نمی بینی که ما خاکی نهادان
چه خوش آراستیم این خاکدان را



تو می دانی حیات جاودان چیست
نمی دانی که مرگ ناگهان چیست
ز اوقات تو يك دم کم نگردد
اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

به پایان چون رسد این عالم پیر
شود بی پرده هر پوشیده تقدیر
مکن رسوا حضور خواجه مارا
حساب من ز چشم او نهان گیر



بدن وامانده و جانم در تک و پوست
سوی شهری که بطحا در ره اوست
تو باش اینجا و با خاصان بیامیز
که من دارم هوای منزل دوست

حضور رسالت

”ادب گاہیست زیر آسمان از عرش نازکتر

نفس گم کرده می آید جنید و با یزید اینجا“

(عزت بجاری)

حضور رسالت

۱

”الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل“
خرد از راندن محمل فرو ماند
زمام خویش دادم در کف دل



نگاهی داشتم بر جوهر دل
تپیدم ، آرمیدم در بر دل
رسیدم از هوای قریه و شهر
به باد دشت وا کردم در دل



ندانم دل شهید جلوه ی کیست
نصیب او قرار یک نفس نیست
به صحرا بُردمش افسرده تر گشت
کنار آب جوئی زار بگریست



میرس از کاروان جلوہ مستان
ز اسباب جہان برکنده دستان
به جان شان ز آواز جرس شور
چو از موج نسیمی در نیستان



به این پیری ره یثرب گرفتم
نوا خوان از سرور عاشقانه
چو آن مرغی که در صحرا سر شام
گشاید پر به فکر آشیانه

۲

گناه عشق و مستی عام کردند
دلیل پختگان را خام کردند
به آهنگ حجازی می سراییم
”نخستین باده کاندر جام کردند“



چه پرسى از مقامات نوایم
ندیمان کم شناسند از کجایم
گشادم رخت خود را اندرین دشت
که اندر خلوتش تنها سراییم

سحر با ناقه گفتم نرمتر رو
که راکب خسته و بیمار و پیر است
قدم مستانه زد چندان که گوئی
به پایش ریگ این صحرا حریر است



مہار ای ساربان او را نشاید
کہ جان او چو جان ما بصیر است
من از موج خرامش می شناسم
چو من اندر طلسم دل اسیر است



نہ اشک است در چشم سیاهش
دلہ سوزد ز آہ صبحگاهش
ہمان می کو ضمیرم را برافروخت
پیایی ریزد از موج نگاهش



چہ خوش صحرا کہ در وی کاروانہا
درودی خواند و محمل براند

به ریگ گرم او آور سجودی
جبین را سوز تا داغی بماند



چه خوش صحرا که شامش صبح خند است
شبش کوتاه و روز او بلند است
قدم ای راهرو آهسته تر نه
چو ما هر ذره ی او دردمند است



۵

امیر کاروان آن اعجمی کیست؟
سرود او به آهنگ عرب نیست
زند آن نغمه کز سیرابی او
خنک دل در بیابانی توان زیست



مقام عشق و مستی منزل اوست
چه آتشها که در آب و گل اوست
نوای او به هر دل سازگار است
که در هر سینه قاشی از دل اوست



۶

غم پنہاں کہ بی گفتن عیان است
چو آید بر زبان یک داستان است
رہی پر پیچ و راہی خستہ و زار
چراغش مردہ و شب درمیان است



بہ راغان لالہ رست از نو بہاران
بہ صحرا خیمہ گستردند یاران
مرا تنہا نشستن خوشتر آید
کنار آب جوی کوهساران



۷

گہی شعر عراقی را بخوانم
گہی جامی زند آتش بہ جانم
ندانم گرچہ آہنگ عرب را
شریک نغمہ های ساربانم



غم راہی نشاط آمیزتر کن
فغانش را جنون انگیزتر کن

بگیر ای ساربان راه درازی
مرا سوز جدائی تیزتر کن



۸

بیا ای هممنفس باهم بنالیم
من و تو کشته ی شان جمالیم
دو حرفی بر مراد دل بگوئیم
به پای خواجه چشمان را بمالیم



حکیمان را بها کمتر نهادند
به نادان جلوه ی مستانه دادند
چه خوش بختی ، چه خرم روزگاری
در سلطان به درویشی گشادند



جهان چار سو اندر بر من
هوای لامکان اندر سر من
چو بگذشتم ازین بام بلندی
چو گرد افتاد پرواز از پر من



درین وادی زمانی جاودانی
ز خاکش بی صور روید معانی
حکیمان با کلیمان دوش بر دوش
که اینجا کس نگوید ”لن ترانی“



۹

مسلمان آن فقیر کج کلاهی
رمید از سینه او سوز آهی
دلش نالد ، چرا نالد ؟ نداند
نگاهی یارسول الله نگاهمی



تب و تاب دل از سوز غم توست
نوی من ز تاثیر دم توست
بنالم زانکه اندر کشور هند
ندیدم بنده ئی کو محرم توست



شب هندی غلامان را سحر نیست
به این خاک آفتابی را گذر نیست

به ما کن گوشه ی چشمی که در شرق
مسلمانی ز ما بیچاره تر نیست



چه گویم زان فقیری دردمندی
مسلمانی به گوهر ارجمندی
خدا این سخت جان را یار بادا
که افتاد است از بام بلندی



چه سان احوال او را بر لب آرم
تو می بینی نهان و آشکارم
ز روداد دو صد سالش همین بس
که دل چون گنده ی قصاب دارم



هنوز این چرخ نیلی کج خرام است
هنوز این کاروان دور از مقام است
ز کار بی نظام او چه گویم؟
تو می دانی که ملت بی امام است



نماند آن تاب و تب در خون نابش
زروید لاله از کشت خرابش
نیام او تہی چون کیسہ ی او
به طاق خانہ ی ویران کتابش



دل خود را اسیر رنگ و بو کرد
تہی از ذوق و شوق و آرزو کرد
صغیر شہبازان کم شناسد
کہ گوشش با طنین پشہ خو کرد



به روی او در دل ناگشادہ
خودی اندر کف خاکش نزادہ
ضمیر او تہی از بانگ تکبیر
حریم ذکر او از پا فتادہ



گریبان چاک و بی فکر رفو زیست
نمی دانم چه سان بی آرزو زیست

نصیب اوست مرگ ناتمامی
مسلمانی کہ بی ”اللہ ہو“ زیست



حق آن ده کہ مسکین و اسیر است
فقیر و غیرت او دیر میر است
به روی او در میخانه بستند
در این کشور مسلمان تشنه میر است



دگر پاکیزه کن آب و گل او
جهانی آفرین اندر دل او
هوا تیز و بدامانش دو صد چاک
بیندیش از چراغ بسمل او



عروس زندگی در خلوتش غیر
کہ دارد در مقام نیستی سیر
گنہکاریست پیش از مرگ در قبر
نکیرش از کلیسا ، منکر از دیر



به چشم او نه نور و نی سرور است
نه دل در سینه ی او ناصبور است
خدا آن امتی را یار بادا
که مرگ او ز جان بی حضور است



مسلمان زاده و نامحرم مرگ
ز بیم مرگ لرزان تا دم مرگ
دلی در سینه ی چاکش ندیدم
دم بگسسته ئی بود و غم مرگ



۱۱

ملوکیت سراپا شیشه بازی است
ازو ایمن نه رومی نی حجازی است
حضور تو غم یاران بگویم
به امیدی که وقت دلنوازی است



تن مرد مسلمان پایدار است
بنای پیکر او استوار است

طیب نکتہ رس دید از نگاهش
خودی اندر وجودش رعشه دار است



مسلمان شرمسار از بی کلاهی است
که دینش مُرد و فقرش خانقاهی است
تو دانی در جهان میراث ما چیست؟
گلیمی از قماش پادشاهی است



مپرس از من کہ احوالش چه سان است
زمینش بدگهر چون آسمان است
بر آن مرغی کہ پروردی به انجیر
تلاش دانه در صحرا گران است



به چشمش وانمودم زندگی را
گشودم نکتہ ی فردا و دی را
توان اسرار جان را فاشتر گفت
بدہ نطق عرب این اعجمی را



مسلمان گرچه بی خیل و سپاهی است
ضمیر او ضمیر پادشاهی است
اگر او را مقامش باز بخشند
جمال او جلال بی پناهی است



متاع شیخ اساطیر کہن بود
حدیث او همه تخمین و ظن بود
هنوز اسلام او زناردار است
حرم چون دیر بود او برہمن بود



دگرگون کرد لادینی جهان را
ز آثار بدن گفتند جان را
از آن فقری کہ با صدیق دادی
به شوری آور این آسوده جان را



حرم از دیر گیرد رنگ و بوئی
بت ما پیرک ژولیده موئی
نیایی در بر ما تیره بختان
دلی روشن ز نور آرزوئی

فقیران تا به مسجد صف کشیدند
گریبان شهنشاهان دریدند
چو آن آتش درون سینه افسرد
مسلمانان به درگاهان خزیدند



مسلمانان به خویشان در ستیزند
به جز نقش دوئی بر دل نریزند
بنالند ار کسی خستی بگیرد
از آن مسجد که خود از وی گریزند



جبین را پیش غیر الله سودیم
چو گبران در حضور او سرودیم
ننالیم از کسی می نالم از خویش
که ما شایان شأن تو نبودیم



به دست می کشان خالی ایاغ است
که ساقی را به بزم من فراغ است
نگه دارم درون سینه آهی
که اصل او ز دود آن چراغ است

سبوی خاتقاہان خالی از می
کند مکتب رہ طی کردہ را طی
ز بزم شاعران افسردہ رفتہ
نواہا مُردہ بیرون افتد از نی



مسلمانم غریب ہر دیارم
کہ با این خاکدان کاری ندارم
بہ این بی طاقتی در پیچ و تابم
کہ من دیگر بہ غیر اللہ دچارم



بہ آن بالی کہ بخشیدی ، پریدم
بہ سوز نغمہ های خود تپیدم
مسلمانی کہ سرگ از وی بلرزد
جہان گردیدم و او را ندیدم



شبی پیش خدا بگریستم زار
مسلمانان چرا زارند و خوارند
ندا آمد ، نمی دانی کہ این قوم
دلی دارند و محبوبی ندارند

نگویم از فر و فالی که بگذشت
چه سود از شرح احوالی که بگذشت
چراغی داشتم در سینه ی خویش
فسرد اندر دو صد سالی که بگذشت



نگهبان حرم معمار دیر است
یقینش مُرده و چشمش به غیر است
ز انداز نگاه او توان دید
که نومید از همه اسباب خیر است



ز سوز این فقیر ره نشینی
بده او را ضمیر آتشی
دلش را روشن و پاینده گردان
ز امیدی که زاید از یقینی



گهی اتم گهی مستانه خیزم
چو خون بی تیغ و شمشیری بریزم
نگاه التفاتی بر سرِ بام
که من با عصر خویش اندر ستیزم

مرا تنهائی و آہ و فغان بہ
سوی یثرب سفر بی کاروان بہ
کجا مکتب ، کجا میخانہ ی شوق؟
تو خود فرما مرا این بہ کہ آن بہ



پریدم در فضای دلپذیرش
پریم تر گشت از ابر مطیرش
حرم تا در ضمیر من فرو رفت
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش



بہ آن رازی کہ گفتم پی نبردند
ز شاخ نخل من خرما نخوردند
من ای میر امم داد از تو خواهم
مرا یاران غزلخوانی شمردند



نہ شعر است اینکہ بر وی دل نہادم
گرہ از رشتہ ی معنی گشادم
بہ امید ی کہ اکسیری زند عشق
مس این مفلسان را تاب دادم

تو گفتی از حیات جاودان گوی
به گوش مُرده ئی پیغام جان گوی
ولی گویند این ناحق شناسان
که تاریخ وفات این و آن گوی



رخم از درد پنهان زعفرانی
تراود خون ز چشم ارغوانی
سخن اندر گلوی من گره بست
تو احوال مرا ناگفته دانی



زبان ما غریبان از نگاه‌یست
حدیث دردمندان اشک و آهیست
گشادم چشم و بربستم لب خویش
سخن اندر طریق ما گناهیست



خودی دادم ز خود نامحرمی را
گشادم در گل او ززمی را
بده آن ناله ی گرمی که از وی
بسوزم جز غم دین هر غمی را

درون ما به جز دود نفس نیست
به جز دست تو ما را دست رس نیست
دگر افسانه ی غم با که گویم؟
که اندر سینه ها غیر از تو کس نیست



غریبی دردمندی نی نوازی
ز سوز نغمه ی خود در گذاری
تو می دانی چه می جوید ، چه خواهد
دلی از هر دو عالم بی نیازی



نم و رنگ از دم بادی نجویم
ز فیض آفتاب تو برویم
نگاهم از مه و پروین بلند است
سخن را بر مزاج کس نگویم



در آن دریا که او را ساحلی نیست
دلیل عاشقان غیر از دلی نیست
تو فرمودی ره بطحا گرفتیم
وگر نه جز تو ما را منزلی نیست

مران از در که مشتاق حضوریم
از آن دردی که دادی ناصبوریم
بفرما هر چه می خواهی به جز صبر
که ما از وی دو صد فرسنگ دوریم



به افرنگی بتان دل باختم من
ز تاب دیریان بگداختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم
چو دیدم خویش را نشناختم من



می از میخانه ی مغرب چشیدم
بجان من که درد سر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی
از آن بی سوزتر روزی ندیدم



فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم
دل کوهی ، خراش از برگ کاهم
مرا درس حکیمان درد سر داد
که من پرورده ی فیض نگاهم

نه با ملا نه با صوفی نشینم
تو می دانی که من آنم ، نه اینم
نویس ”الله“ بر لوح دل من
که هم خود را هم او را فاش بینم



دل ملا گرفتار غمی نیست
نگاهی هست ، در چشمش نمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او
که در ریگ حجازش زمزمی نیست



سر منبر کلامش نیشدار است
که او را صد کتاب اندر کنار است
حضور تو من از خجلت نگفتم
ز خود پنهان و بر ما آشکار است



دل صاحب‌دلان او برد یا من؟
پیام شوق او آورد یا من ؟
من و ملا ز کیش دین دو تیریم
بفرما بر هدف او خورد یا من؟

غریبم در میان محفل خویش
تو خود گویا که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش
غم خود را نگویم با دل خویش



دل خود را به دست کس ندادم
گره از روی کار خود گشادم
به غیر الله کردم تکیه یک بار
دو صد بار از مقام خود فتادم



همان سوز جنون اندر سر من
همان هنگامه‌ها اندر بر من
هنوز از جوش طوفانی که بگذشت
نیاسود است موج گوهر من



هنوز این خاک دارای شرر هست
هنوز این سینه را آه سحر هست
تجلی ریز بر چشمم که بینی
به این پیری مرا تاب نظر هست

نگاہم زانچه بینم بی نیاز است
دل از سوز درونم در گداز است
من و این عصر بی اخلاص و بی سوز
بگو با من که آخر این چه راز است؟



مرا در عصر بی سوز آفریدند
به خاکم جان پُرشوری دمیدند
چو نخ در گردن من زندگانی
تو گوئی بر سر دارم کشیدند



نگیرد لاله و گل رنگ و بویم
درون سینه ام مُرد آرزویم
غم پنهان به حرف اندر نگنجد
اگر گنجد چه گویم با که گویم



من اندر مشرق و مغرب غریبم
که از یاران محرم بی نصیبم
غم خود را بگویم با دل خویش
چه معصومانه غربت را فریبم

طلسم علم حاضر را شکستم
ربودم دانه و دامش گسستم
خدا داند که مانند براهیم
به نار او چه بی پروا نشستم



به چشم من نگه آورده ی توست
فروغ "لاله" آورده ی توست
دچارم کن به صبح "من رآنی"
شیم را تاب مه آورده ی توست



چو خود را در کنار خود کشیدم
به نور تو مقام خویش دیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی
جهان عشق و مستی آفریدم



درین عالم بهشت خرمی هست
به شاخ او ز اشک من نمی هست
نصیب او هنوز آن های و هو نیست
که او در انتظار آدمی هست

بدہ او را جوان پاکبازی
سرورش از شراب خانہ سازی
قوی بازوی او مانند حیدر
دل او از دو گیتی بی نیازی



بیا ساقی بگردان جام می را
ز می سوزنده تر کن سوزنی را
دگر آن دل بنہ در سینہ ی من
کہ پیچم پنجه ی کاووس و کی را



جهان از عشق و عشق از سینہ ی توست
سرورش از می دیرینہ ی توست
جز این چیزی نمی دانم ز جبریل
کہ او یک جوهر از آئینہ ی توست



مرا این سوز از فیض دم توست
به تاکم موج می از زمزم توست
خجل ملک جم از درویشی من
کہ دل در سینہ ی من محرم توست

درین بتخانه دل با کس نبستم
ولیکن از مقام خود گسستم
ز من امروز می خواهد سجودی
خداوندی که دی او را شکستم



دمید آن لاله از مشت غبارم
که خونس می تراود از کنارم
قبولش کن ز راه دلنوازی
که من غیر از دلی ، چیزی ندارم



حضور ملت بیضا تپیدم
نوای دل گذاری آفریدم
ادب گوید سخن را مختصر گوی
تپیدم ، آفریدم ، آرمیدم



به صدق فطرت رندانه ی من
به سوز آه بیتابانه ی من
بده آن خاک را ابر بهاری
که در آغوش گیرد دانه ی من

دلی برکف نهادم ، دلبری نیست
متاعی داشتم ، غارتگری نیست
درون سینه ی من منزلی گیر
مسلمانی ز من تنها تری نیست



چو رومی در حرم دادم اذان من
ازو آموختم اسرار جان من
به دور فتنه ی عصر کهن او
به دور فتنه ی عصر روان من



گلستانی ز خاک من برانگیز
نم چشمم به خون لاله آمیز
اگر شایان نیم تیغ علی را
نگاهی ده چو شمشیر علی تیز



مسلمان تا به ساحل آرמיד است
خجل از بحر و از خود نا امید است
جز این مرد فقیری دردمندی
جراحتهای پنهانش که دید است؟

کہ گفت او را کہ آید بوی یاری؟
کہ داد او را امید نوبہاری؟
چون آن سوز کہن رفت از دم او
کہ زد بر نیستان او شراری؟



ز بحر خود بہ جوی من گھر ده
متاع من بہ کوه و دشت و در ده
دلہ نگشود از آن طوفان کہ دادی
مرا شوری ز طوفانی دگر ده



بہ جلوت نی نوازیہای من بین
بہ خلوت خود گدازیہای من بین
گرفتم نکتہ ی فقر از نیاگان
ز سلطان بی نیازیہای من بین



بہ ہر حالی کہ بودم خوش سرودم
نقاب از روی ہر معنی گشودم
مپرس از اضطراب من کہ با دوست
دسی بودم دسی دیگر نبودم

شریک درد و سوز لاله بودم
ضمیر زندگی را وا نمودم
ندانم با که گفتم نکته ی شوق
که تنها بودم و تنها سرودم



به نور تو برافروزم نگه را
که بینم اندرون مهر و مه را
چو می گویم مسلمانم ، بلرزم
که دانم مشکلات ”لاله“ را



به کوی تو گداز یک نوا بس
مرا این ابتدا این انتها بس
خراب جرأت آن رند پاکم
خدا را گفت ما را مصطفی بس

۱۲

ز شوق آموختم آن های و هوئی
که از سنگی گشاید آب جوئی
همین یک آرزو دارم که جاوید
ز عشق تو بگیرد رنگ و بوئی

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان
تو گوئی آفتابانند و ماهان
جوان ساده ی من گرم خون است
نگه دارش ازین کافر نگاهان



بده دستی ز پا افتادگان را
به غیرالله دل نادادگان را
از آن آتش که جان من بر افروخت
نصیبی ده مسلمان زادگان را

۱۳

تو هم آن می بگیری از ساغر دوست
که باشی تا ابد اندر بر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیز این
برویم از مژه خاک در دوست



تو سلطان حجازی من فقیرم
ولی در کشور معنی امیرم
جهانی کو ز تخم لاله رست
بیا بنگر به آغوش ضمیرم

سراپا درد درمان ناپذیرم
نپنداری زبون و زار و پیرم
هنوزم در کمانی می توان راند
ز کیش ملّتی افتاده پیرم



بیا باهم در آویزیم و رقصیم
ز گیتی دل بر انگیزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچه ی دوست
ز چشمان اشک خون ریزیم و رقصیم



تو را اندر بیابانی مقام است
که شامش چون سحر آئینه فام است
به هرجائی که خواهی خیمه گستر
طناب از دیگران جستن حرام است



مسلمانیم و آزاد از مکانیم
برون از حلقه ی نه آسمانیم
به ما آموختند آن سجده کز وی
بهای هر خداوندی بدانیم

ز افرنگی صنم بیگانه تر شو
که پیمانش نمی ارزد به يك جو
نگاهی وام کن از چشم فاروق
قدم بيباك نه در عالم نو



حضور ملت

مجو از من کلام عارفانہ
کہ من دارم سرشت عاشقانہ
سرشک لالہ گون را اندرین باغ
بیفشانم چو شبنم دانہ دانہ



حضور ملت

۱

به حق دل بند و راه مصطفیٰ رو
به منزل کوش مانند مه نو
درین نیلی فضا هر دم فزون شو
مقام خویش اگر خواهی درین دیر
به حق دل بند و راه مصطفیٰ رو



چو موج از بحر خود بالیده ام من
به خود مثل گهر پیچیده ام من
از آن نمرود با من سر گران است
به تعمیر حرم کوشیده ام من



بیا ساقی بگردان ساتگین را
بیفشان بر دو گیتی آستین را
حقیقت را به رندی فاش کردند
که ملا کم شناسد رمز دین را



بیا ساقی تقاب از رخ برافکن
چکید از چشم من خون دل من
به آن لحنی که نه شرقی نه غربی است
نوائی از مقام لاتخف زن



برون از سینه کش تکبیر خود را
به خاک خویش زن اکسیر خود را
خودی را گیر و محکم گیر و خوش زی
مده در دست کس تقدیر خود را



مسلمان از خودی مرد تمام است
به خاکش تا خودی میرد غلام است
اگر خود را متاع خویش دانی
نگه را جز به خود بستن حرام است



مسلمانان که خود را فاش دیدند
به هر دریا چو گوهر آرمیدند
اگر از خود رمیدند اندرین دیر
به جان تو که مرگ خود خریدند

گشودم پرده را از روی تقدیر
مشو نومید و راه مصطفی گیر
اگر باور نداری آنچه گفتم
ز دین بگریز و مرگ کافری میر



به ترکان بسته درها را گشادند
بنای مصریان محکم نهادند
تو هم دستی به دامان خودی زن
که بی او ملک و دین کس را ندادند



هر آن قومی که می ریزد بهارش
نسازد جز به بوهای رمیده
ز خاکش لاله می روید ولیکن
قبائی دارد از رنگ پریده



خدا آن ملتی را سروری داد
که تقدیرش به دست خویش بنوشت
به آن ملت سروکاری ندارد
که دهقانش برای دیگران کشت

ز رازی حکمت قرآن بیاموز
چراغی از چراغ او بر افروز
ولی این نکته را از من فراگیر
که نتوان زیستن بی مستی و سوز



خودی

۲

کسی کو بر خودی زد لاله را
ز خاک مُرده رویاند نگه را
مده از دست دامن چنین مرد
که دیدم در کمندش مهر و مه را



تو ای نادان دل آگاه دریاب
به خود مثل نیاکان راه دریاب
چسان مؤمن کند پوشیده را فاش
ز لا موجود الا الله دریاب



دل تو داغ پنهانی ندارد
تب و تاب مسلمانی ندارد
خیابان خودی را داده ئی آب
از آن دریا که طوفانی ندارد



انالحق

۳

انالحق جز مقام کبریا نیست
سزای او چلیپا هست یا نیست
اگر فردی بگوید سر زنش به
اگر قومی بگوید ناروا نیست



به آن ملت انالحق سازگار است
که از خورش نم هر شاخسار است
نہان اندر جلال او جمالی
که او را نہ سپهر آئینه دار است



میان امتان والا مقام است
که آن است دو گیتی را امام است

نیاساید ز کار آفرینش
که خواب و خستگی بروی حرام است



وجودش شعله از سوز درون است
چو خس او را جهان چند و چون است
کند شرح اناالحق همت او
پی هر کن که می گوید یکون است



پرد در وسعت گردون یگانه
نگاه او به شاخ آشیانه
مه و انجم گرفتار کمندش
به دست اوست تقدیر زمانه



به باغان عندلیبی خوش صفیری
به راغان جُرّه بازی زود گیری
امیر او به سلطانی فقیری
فقیر او به درویشی امیری



به جام نو کهن می از سبو ریز
فروغ خویش را بر کاخ و کو ریز
اگر خواهی ثمر از شاخ منصور
به دل ”لا غالب الا الله“ فرو ریز



صوفی و ملا

۴

گرفتم حضرت ملا ترش روست
نگاهش مغز را نشناسد از پوست
اگر با این مسلمانی که دارم
مرا از کعبه می راند حق او ست



فرنگی صید بست از کعبه و دیر
صدا از خاتقاهان رفت ”لا غیر“
حکایت پیش ملا باز گفتم
دعا فرمود ”یا رب عاقبت خیر“



به بند صوفی و ملا اسیری
حیات از حکمت قرآن نگیری
به آیاتش تو را کاری جز این نیست
که از "یسن" او آسان بمیری



ز قرآن پیش خود آئینه آویز
دگرگون گشته ئی از خویش بگریز
ترازوئی بنه کردار خود را
قیامت‌های پیشین را برانگیز



ز من بر صوفی و ملا سلامی
که پیغام خدا گفتند ما را
ولی تأویلِ شان در حیرت انداخت
خدا و جبرئیل و مصطفی را



ز دوزخ واعظ کافر گری گفت
حدیثی خوشتر از وی کافری گفت:
نداند آن غلام احوال خود را
که دوزخ را مقام دیگری گفت

مریدی خود شناسی پختہ کاری
به پیری گفت حرف نیش داری
به مرگ ناتمامی جان سپردن
گرفتن روزی از خاک مزاری



پسر را گفت پیری خرقة بازی
تو را این نکته باید حرز جان کرد
به نمرودان این دور آشنا باش
ز فیض شان براهیمی توان کرد



رومی

۵

به کام خود دگر آن کہنه می ریز
که با جامش نیرزد ملک پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی
به دیوار حریم دل بیاویز



بگیر از ساغرش آن لاله رنگی
که تاثیرش دهد لعلی به سنگی
غزالی را دل شیری ببخشد
بشوید داغ از پشت پلنگی



نصیبی بردم از تاب و تب او
شبه مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین
که ریزد خنده ی شیر از لب او



سراپا درد و سوز آشنائی
وصال او زبان دان جدائی
جمال عشق گیرد از نی او
نصیبی از جلال کبریائی



گره از کار این ناکاره وا کرد
غبار رهگذر را کیمیا کرد
نی آن نی نوازی پاکبازی
مرا با عشق و مستی آشنا کرد

بروی من در دل باز کردند
ز خاک من جهانی ساز کردند
ز فیض او گرفتم اعتباری
که با من ماه و انجم ساز کردند



خیالش با مه و انجم نشیند
نگاهش آن سوی پروین ببیند
دل بیتاب خود را پیش او نه
دم او رعشه از سیماب چیند



ز رومی گیر اسرار فقیری
که آن فقر است محسود امیری
حذر زان فقر و درویشی که از وی
رسیدی بر مقام سر به زیری



خودی تا گشت مهجور خدائی
به فقر آموخت آداب گدائی
ز چشم مست رومی وام کردم
سروری از مقام کبریائی

می روشن ز تانک من فرو ریخت
خوشا مردی که در دامانم آویخت
نصیب از آتشی دارم که اول
سنائی از دل رومی برانگیخت



پیام فاروق

۶

تو ای باد بیابان از عرب خیز
ز نیل مصریان موجی برانگیز
بگو فاروق را پیغام فاروق
که خود در فقر و سلطانی بیامیز



خلافت فقر با تاج و سریر است
زهی دولت که پایان ناپذیر است
جوان بختا! مده از دست، این فقر
که بی او پادشاهی زود میر است



جو انمردی که خود را فاش بیند
جهان کهنه را باز آفریند
هزاران انجمن اندر طوافش
که او با خویشتن خلوت گزیند



به روی عقل و دل بگشای هر در
بگیر از پیر هر میخانه ساغر
دران کوش از نیاز سینه پرور
که دامن پاک داری آستین تر



خنک آن ملتی بر خود رسیده
ز درد جستجو نا آرمیده
درخش او ته این نیلگون چرخ
چو تیغی از میان بیرون کشیده



چه خوش زد ترک ملاحی سرودی
رخ او احمری چشمش کبودی
به دریا گر گره افتد به کارم
به جز طوفان نمی خواهم گشودی

جهانگیری به خاک ما سرشتند
امامت در جبین ما نوشتند
درون خویش بنگر آن جهان را
که تخمش در دل فاروق کشتند



کسی کو داند اسرار یقین را
یکی بین می کند چشم دو بین را
بیامیزند چون نور دو قندیل
میندیش افتراق ملك و دین را



مسلمانی که خود را امتحان کرد
غبار راه خود را آسمان کرد
شرار شوق اگر داری نگهدار
که با وی آفتابی می توان کرد



شعراى عرب

۷

بگو از من نواخوان عرب را
بهای کم نهادم لعل لب را
از آن نوری که از قرآن گرفتم
سحر کردم صد و سی ساله شب را

☆

به جانها آفریدم های و هو را
کف خاکی شمردم کاخ و کو را
شود روزی حریف بحر پر شور
ز آشوبی که دادم آب جو را

☆

تو هم بگذار آن صورت نگاری
مجو غیر از ضمیر خویش یاری
به باغ ما بر آوردی پر و بال
مسلمان را بده سوزی که داری

☆

به خاک ما دلی ، در دل غمی هست
هنوز این کهنه شاخی را نمی هست
به افسون هنر آن چشمه بگشای
درون هر مسلمان زمزمی هست



مسلمان بنده مولا صفات است
دل او سرّی از اسرار ذات است
جمالش جز به نور حق نبینی
که اصلش در ضمیر کائنات است



بده با خاک او آن سوز و تابی
که زاید از شب او آفتابی
نوا آن زن که از فیض تو او را
دگر بخشند ذوق انقلابی



مسلمانی غم دل در خریدن
چو سیماب از تپ یاران تپیدن
حضور ملت از خود در گذشتن
دگر بانگ انا الملت کشیدن

کسی کو فاش دید اسرار جان را
نبیند جز به چشم خود جهان را
نوائی آفرین در سینه ی خویش
بہاری می توان کردن خزان را



نگہدار آنچه در آب و گل توست
سرور و سوز و مستی حاصل توست
تہی دیدم سبوی این و آن را
می باقی بہ مینای دل توست



شب این کوه و دشت سینه تابی
نہ در وی مرغکی نی موج آبی
نگردد روشن از قندیل رهبان
تو می دانی کہ باید آفتابی



نکو می خوان خط سیمای خود را
بہ دست آور رگ فردای خود را
چو من پا در بیابان حرم نہ
کہ بینی اندرو پهنای خود را



ای فرزند صحرا

۸

سحرگاہان کہ روشن شد در و دشت
صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
فروهل خیمه ای فرزند صحرا
کہ نتوان زیست بی ذوق رحیلی



عرب را حق دلیل کاروان کرد
کہ او با فقر خود را امتحان کرد
اگر فقر تہی دستان غیور است
جہانی را تہ و بالا توان کرد



در آن شبہا خروش صبح فرداست
کہ روشن از تجلیہای سیناست
تن و جان محکم از باد در و دشت
طلوع امتان از کوه و صحراست



توجه دانی که درین گرد سواری باشد

۹

دگر آئین تسلیم و رضا گیر
طریق صدق و اخلاص و وفا گیر
مگو شعرم چنین است و چنان نیست
جنون زیرکی از من فراگیر



چمنها زان جنون ویرانه گردد
که از هنگامه ها بیگانه گردد
از آن هوئی که افکندم درین شهر
جنون ماند ولی فرزانه گردد



نخستین لاله ی صبح بهارم
پیاپی سوزم از داغی که دارم
به چشم کم سبین تنهائیم را
که من صد کاروان گل در کنارم



پریشانم چو گرد ره گذاری
که بر دوش هوا گیرد قراری
خوشا بختی و خرم روزگاری
که بیرون آید از من شمسواری



خوش آن قومی پریشان روزگاری
که زاید از ضمیرش پخته کاری
نمودش سرّی از اسرار غیب است
ز هر گردی برون ناید سواری



به بحر خویش چون موجی تپیدم
تپیدم تا به طوفانی رسیدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم
به خون خویش تصویرش کشیدم



نگاهش پر کند خالی سبوها
دواند می به تاك آرزو ها
ز طوفانی که بخشد رایگانی
حریف بحر گردد آب جوها



چو بر گیرد زمام کاروان را
دهد ذوق تجلی هر نہان را
کند افلاکیان را آنچنان فاش
تہ پا می کشد نہ آسمان را



مبارکباد کن آن پاک جان را
کہ زاید آن امیر کاروان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر
خجالت می دہم حور جنان را



دل اندر سینہ گوید دلبری ہست
متاعی آفرین غارتگری ہست
بہ گوشم آمد از گردون دم مرگ
”شگوفہ چون فرو ریزد بری ہست“



خلافت و ملوکیت

۱۰

عرب خود را به نور مصطفیٰ سوخت
چراغ مرده ی مشرق بر افروخت
ولیکن آن خلافت راه گم کرد
که اول مؤمنان را شاهی آموخت



خلافت بر مقام ما گواهی است
حرام است آنچه بر ما پادشاهی است
ملوکیت همه مکر است و نیرنگ
خلافت حفظ ناموس الهی است



در افتد با ملوکیت کلیمی
فقیری بی کلاهی ، بی گلیمی
گهی باشد که بازیهای تقدیر
بگیرد کار صرصر از نسیمی



هنوز اندر جهان آدم غلام است
نظامش خام و کارش ناتمام است
غلام فقر آن گیتی پناهم
که در دینش ملوکیت حرام است



محبت از نگاهش پایدار است
سلوکش عشق و مستی را عیار است
مقامش عبده، آمد ولیکن
جهان شوق را پروردگار است



ترك عثمانی

۱۱

به ملك خویش عثمانی امیر است
دلش آگاه و چشم او بصیر است
نپنداری که رست از بند افرنگ
هنوز اندر طلسم او اسیر است



خنک مردان کہ سحر او شکستند
به پیمان فرنگی دل نبستند
مشو نومید و با خود آشنا باش
که مردان پیش ازین بودند و هستند



به ترکان آرزویی تازه دادند
بنای کار شان دیگر نهادند
و لیکن کو مسلمانی که بیند
تقاب از روی تقدیری گشادند



دختران ملت

۱۲

بہل ای دخترک این دلبری ها
مسلمان را نزید کافری ها
منہ دل بر جمال غازہ پرورد
بیاموز از نگہ غارتگری ها



نگاہ توست شمشیر خدا داد
به زخمش جان ما را حق به ما داد
دل کامل عیار آن پاک جان برد
که تیغ خویش را آب از حیا داد



ضمیر عصر حاضر بی نقاب است
گشادش در نمود رنگ و آب است
جهانتابی ز نور حق بیاموز
که او با صد تجلی در حجاب است



جهان را محکمی از امهات است
نهادشان امین ممکنات است
اگر این نکته را قومی نداند
نظام کار و بارش بی ثبات است



مرا داد این خرد پرور جنونی
نگاه مادر پاک اندرونی
ز مکتب چشم و دل نتوان گرفتن
که مکتب نیست جز سحر و فسونی



خنک آن ملّتی کز وارداتش
قیامتہا ببیند کایناتش
چه پیش آید ، چه پیش افتاد او را
توان دید از جبین امہاتش



اگر پندی ز درویشی پذیری
ہزار اّمت بمیرد تو نمیری
بتولیٰ باش و پنهان شو ازین عصر
کہ در آغوش شبیری بگیری



ز شام ما برون آور سحر را
به قرآن باز خوان اهل نظر را
تو می دانی کہ سوز قرأت تو
دگرگون کرد تقدیر عمر را



عصر حاضر

۱۳

چه عصر است این که دین فریادی اوست
هزاران بند در آزادی اوست
ز روی آدمیت رنگ و نم برد
غلط تقشی که از بهزادی اوست



نگاهش نقشبند کافری ها
کمال صنعت او آزی ها
حذر از حلقه ی بازارگانش
قمار است این همه سوداگری ها



جوانان را بد آموز است این عصر
شب ابلیس را روز است این عصر
به دامانش مثال شعله پیچم
که بی نور است و بی سوز است این عصر



مسلمان فقر و سلطانی بہم کرد
ضمیرش باقی و فانی بہم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر
کہ سلطانی بہ شیطانی بہم کرد



چہ گویم رقص تو چون است و چون نیست
حشیش است این نشاط اندرون نیست
بہ تقلید فرنگی پای کوبی
بہ رگہای تو آن طغیان خون نیست



برہمن

۱۴

در صد فتنہ را بر خود گشادی
دو گامی رفتی و از پا فتادی
برہمن از بتان طاق خود آراست
تو قرآن را سر طاقی نہادی



برہمن را نگویم هیچ کارہ
کند سنگ گران را پارہ پارہ
نیاید جز بہ زور دست و بازو
خدائی را تراشیدن ز خارہ



نگہ دارد برہمن کار خود را
نمی گوید بہ کس اسرار خود را
بہ من گوید کہ از تسبیح بگذر
بہ دوش خود برد زنار خود را



برہمن گفت برخیز از در غیر
ز یاران وطن ناید بہ جز خیر
بہ یک مسجد دو ملا می نگنجد
ز افسون بتان گنجد بہ یک دیر



تعلیم

۱۵

تب و تابی کہ باشد جاودانہ
سمند زندگی را تازیانہ
به فرزندان بیاموز این تب و تاب
کتاب و مکتب افسون و فسانہ



ز علم چارہ سازی بی گدازی
بسی خوشتر نگاہ پاکبازی
نکوتر از نگاہ پاکبازی
ولی از هر دو عالم بی نیازی



به آن مؤمن خدا کاری ندارد
کہ در تن جان بیداری ندارد
از آن از مکتب یاران گریزم
جوانی خود نگهداری ندارد



ز من گیر این که مردی کور چشمی
ز بینای غلط بینی نکوتر
ز من گیر این که نادانی نکو کیش
ز دانشمند بی دینی نکوتر



از آن فکر فلک پیمای چه حاصل؟
که گرد ثابت و سیّاره گردد
مثال پاره ای ابری که از باد
به پهنای فضا آواره گردد



ادب پیرایه ی نادان و دانا است
خوش آن کو از ادب خود را بیاراست
ندارم آن مسلمان زاده را دوست
که در دانش فرود و در ادب کاست



تو را نومیدی از طفلان روا نیست
چه پروا گر دماغ شان رسا نیست
بگو ای شیخ مکتب گر بدانی
که دل در سینه ی شان هست یا نیست

به پور خویش دین و دانش آموز
که تابد چون مه و انجم نگینش
به دست او اگر دادی هنر را
ید بیضاست اندر آستینش



نوا از سینه ی مرغ چمن بُرد
ز خون لاله آن سوز کهن بُرد
به این مکتب ، به این دانش چه نازی
که نان در کف نداد و جان ز تن برد



خدایا وقت آن درویش خوش باد
که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
به طفل مکتب ما این دعا گفت
پی نانی به بند کس میفتاد



کسی کو لا اله را در گره بست
ز بند مکتب و ملا برون جست
به آن دین و به آن دانش سپرداز
که از ما می برد چشم و دل و دست



چو می بینی که رهن کاروان کشت
چه پرسى کاروانى را چه سان کشت
مباش ایمن از آن علمى که خوانى
که از وی روح قومى مى توان کشت



جوانى خوش گلى رنگین کلاهى
نگاه او چو شیران بی پناهى
به مکتب علم میشی را بیاموخت
میسر نایدش برگ گیاهى



شتر را بچه ی او گفت در دشت
نمی بینم خدای چار سو را
پدر گفت ای پسر چون پا بلغزد
شتر هم خویش را بیند هم او را



تلاش رزق

۱۶

پریدن از سر بامی به بامی
نبخشند جُره بازان را مقامی
ز نخچیری که جز مشت پری نیست
همان بهتر که میری درکنامی



نگر خود را به چشم محرمانه
نگاه ماست ما را تازیانه
تلاش رزق از آن دادند ما را
که باشد پر گشودن را بهانه



نہنگ با بچہ خویش

۱۷

نہنگی بچہ ی خود را چه خوش گفت
به دین ما حرام آمد کرانه
به موج آویز و از ساحل بپرهیز
همه دریاست ما را آشیانه



تو در دریا نئی او در بر توست
به طوفان در فتادن جوهر توست
چو یک دم از تلاطم‌ها بیاسود
همین دریای تو غارتگر توست



”خاتمه“

۱۸

نه از ساقی نه از پیمانہ گفتم
حدیث عشق بیباکانہ گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت
تو را با شوخی رندانہ گفتم



به خود باز آ و دامان دلی گیر
درون سینه ی خود منزلی گیر
بدہ این کشت را خونابہ ی خویش
فشاندم دانہ من تو حاصلی گیر



حرم جز قبلہ ی قلب و نظر نیست
طواف او طواف بام و در نیست
میان ما و بیت اللہ رمزیست
کہ جبریل امین را ہم خبر نیست



حضور عالم انسانی

آدمیت احترام آدمی

با خبر شواز مقام آدمی

جاویدنامہ

حضور عالم انسانی

تمہید

۱

بیا ساقی بیار آن کہنہ می را
جوان فرودین کن پیر دی را
نوائی ده کہ از فیض دم خویش
چو مشعل بر فروزم چوب نی را



یکی از حجرہ ی خلوت برون آی
به باد صبحگاهی سینہ بگشای
خروش این مقام رنگ و بو را
به قدر نالہ ی مرغی بیفزای



زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت
خسان را در بغل پرورد و بگذشت
دو صد بغداد را چنگیزی او
چو گور تیره بختان کرد و بگذشت



بسا کس اندوه فردا کشیدند
که دی مردند و فردا را ندیدند
خنک مردان که در دامن امروز
هزاران تازه تر هنگامه چیدند



چو ببل ناله‌ی زاری نداری
که در تن جان بیداری نداری
درین گلشن که گلچینی حلال است
تو زخمی از سر خاری نداری



بیا بر خویش پیچیدن بیاموز
به ناخن سینه کاویدن بیاموز

اگر خواهی خدا را فاش بینی
خودی را فاشتر دیدن بیاموز



گله از سختی ایام بگذار
که سختی ناکشیده کم عیار است
نمی دانی که آب جویباران
اگر بر سنگ غلتد خوشگوار است



کبوتر بچه ی خود را چه خوش گفت
که نتوان زیست با خوی حریری
اگر یاهو زنی از مستی شوق
کله را از سر شاهین بگیری



فتادی از مقام کبریائی
حضور دون نهادان چهره سائی
تو شاهینی و لیکن خویشتن را
نگیری تا بدام خود نیائی



خوشا روزی که خود را باز گیری
همین فقر است گو بخشد امیری
حیات جاودان اندر یقین است
ره تخمین و ظن گیری بمیری



تو هم مثل من از خود در حجابی
خنک روزی که خود را بازیابی
مرا کافر کند اندیشه ی رزق
تو را کافر کند علم کتابی



چه خوش گفت اشتری با کرّه ی خویش
خنک آنکس که داند کار خود را
بگیر از ما کهن صحرا نوردان
به پشت خویش بردن بار خود را



مرا یاد است از دانای افرنگ
بسا رازی که از بود و عدم گفت

و لیکن با تو گویم این دو حرفی
که با من پیر مردی از عجم گفت



الا ای کشته ی نامحرمی چند
خریدی از پی یک دل غمی چند
ز تاویلات ملایان نکوتر
نشستن با خود آگاهی دهی چند



۵

وجود است اینکه بینی یا نمود است
حکیم ما چه مشکلها گشود است
کتابی بر فن غواص بنوشت
و لیکن در دل دریا نبود است



به ضرب تیشه بشکن بیستون را
که فرصت اندک و گردون دو رنگ است
حکیمان را درین اندیشه بگذار
شرر از تیشه خیزد یا ز سنگ است



منہ از کف چراغ آرزو را
به دست آور مقام های و هو را
مشو در چار سوی این جهان گم
به خود باز آ و بشکن چار سو را



دل دریا سکون بیگانه از توست
به جیبش گوهر یکدانه از توست
تو ای موج اضطراب خود نگہدار
که دریا را متاع خانه از توست



دو گیتی را به خود باید کشیدن
نباید از حضور خود رسیدن
به نور دوش بین امروز خود را
ز دوش امروز را نتوان ربودن



به ما ای لاله خود را وانمودی
تقاب از چهره ی زیبا گشودی
تو را چون بر دمیدی لاله گفتند
به شاخ اندر چسان بودی؟ چه بودی؟

نگرید مرد از رنج و غم و درد
ز دوران کم نشیند بر دلش گرد
قیاس او را مکن از گریه ی خویش
که هست از سوز و مستی گریه ی مرد



نپنداری که مرد امتحان مُرد
نمیرد گرچه زیر آسمان مرد
تو را شایان چنین مرگ است ورنه
زهر مرگی که خواهی می توان مُرد



اگر خاک تو از جان محرمی نیست
به شاخ تو هم از نیسان نمی نیست
ز غم آزاد شو دم را نگهدار
که اندر سینه ی پُردم غمی نیست



پریشان هر دم ما از غمی چند
شریک هر غمی نامحرمی چند
و لیکن طرح فردائی توان ریخت
اگر دانی بهای این دمی چند

جوآنمردی که دل با خویشتن بست
رود در بحر و دریا ایمن از شست
نگه را جلوه مستی ها حلال است
ولی باید نگه داری دل و دست



از آن غمها دل ما دردمند است
که اصل او ازین خاک نژند است
من و تو زان غم شیرین ندانیم
که اصل او ز افکار بلند است



مگو با من خدای ما چنین کرد
که شستن می توان از دامنش گرد
ته و بالا کن این عالم که در وی
قماری می برد نامرد از مرد



برون کن کینه را از سینه ی خویش
که دود خانه از روزن برون به
ز کشت دل مده کس را خراجی
مشو ای دهخدا غارتگر ده

سحرها در گریبان شب اوست
دو گیتی را فروغ از کوکب اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم
چو مرگ آید تبسم بر لب اوست



به باد صبحدم شبنم بنالید
که دارم از تو امید نگاهی
دلّم افسرده شد از صحبت گل
چنان بگذر که ریزم بر گیاهی



دل

۸

دل آن بحر است کو ساحل نوزد
نہنگ از ہیبت موجش بلرزد
از آن سیلی که صد هامون بگیرد
فلك با يك حباب او نیرزد



دل ما آتش و تن موج دودش
تپید دم به دم ساز وجودش
به ذکر نیم شب جمعیت او
چو سیمایی که بندد چوب عودش



زمانه کار او را میبرد پیش
که مرد خود نگهدار است درویش
همین فقر است و سلطانی که دل را
نگه داری چو دریا گوهر خویش



نه نیروی خودی را آزمودی
نه بند از دست و پای خود گشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را
اگر در سینه ی او دل نبودی



تومی گوئی که دل از خاک و خون است
گرفتار طلسم کاف و نون است
دل ما گرچه اندر سینه ی ماست
و لیکن از جهان ما برون است

جهان مهر و مه زناری اوست
گشاد هر گره از زاری اوست
پیامی ده ز من هندوستان را
غلام آزاد از بیداری اوست



من و تو کشت یزدان ، حاصل است این
عروس زندگی را محمل است این
غبار راه شد دانای اسرار
نپنداری که عقل است این ، دل است این



گهی جوینده ی حسن غریبی
خطیبی منبر او از صلیبی
گهی سلطان با خیل و سپاهی
ولی از دولت خود بی نصیبی



جهان دل ، جهان رنگ و بو نیست
درو پست و بلند و کاخ و کون نیست
زمین و آسمان و چار سو نیست
درین عالم به جز الله هو نیست

نگہ دید و خرد پیمانہ آورد
که پیماید جهان چار سو را
می آشامی که دل کردند نامش
به خویش اندر کشید این رنگ و پورا



محبت چیست تاثیر نگاهی است
چه شیرین زخمی از تیر نگاهی است
به صید دل روی ؟ ترکش بینداز
که این نخچیر ، نخچیر نگاهی است



خودی

۹

خودی روشن ز نور کبریائی است
رسائی های او از نارسائی است
جدائی از مقامات وصالش
وصالش از مقامات جدائی است



چه قومی در گذشت از گفتگوها
ز خاک او بروید آرزوها
خودی از آرزو شمشیر گردد
دم او رنگها بُرد ز بوها



خودی را از وجود حق وجودی
خودی را از نمود حق نمودی
نمی دانم که این تابنده گوهر
کجا بودی اگر دریا نبودی



دلی چون صحبت گل می پذیرد
همان دم لذت خوابش بگیرد
شود بیدار چون "من" آفریند
چو "من" محکوم تن گردد بمیرد



وصال ما وصال اندر فراق است
گشود این گره غیر از نظر نیست
گهر گم گشته ی آغوش دریا است
و لیکن آب بحر ، آب گهر نیست

کف خاکی که دارم از در اوست
گل و ریحانم از ابر تر اوست
نه ”من“ را می شناسم من نه ”او“ را
ولی دانم که ”من“ اندر بر اوست



جبر و اختیار

۱۰

یقین دانم که روزی حضرت او
ترازویی نهد این کاخ و کو را
از آن ترسم که فردای قیامت
نه ما را سازگار آید نه او را



به روما گفت با من راهب پیر
که دارم نکته ئی از من فراگیر
کند هر قوم پیدا مرگ خود را
تو را تقدیر و ما را کشت تدبیر



موت

۱۱

شنیدم مرگ با یزدان چنین گفت
چه بی نم چشم آن کز گل بزاید
چو جان او بگیرم شرمسارم
ولی او را ز مردن عار ناید



ثباتش ده که میرشش جهات است
به دست او زمام کائنات است
نگردد شرمسار از خواری مرگ
که نامحرم ز ناموس حیات است



بگو ابلیس را

۱۲

بگو ابلیس را از من پیامی
تپیدن تا کجا در زیر دامی
مرا این خاکدانی خوش نیاید
که صبحش نیست جز تمهید شامی

جهان تا از عدم بیرون کشیدند
ضمیرش سرد و بی هنگامه دیدند
به غیر از جان ما سوزی کجا بود
تو را از آتش ما آفریدند



جدائی شوق را روشن بصر کرد
جدائی شوق را جوینده تر کرد
نمی دانم که احوال تو چون است
مرا این آب و گل از من خیر کرد



تو را از آستان خود براندند
رجیم و کافر و طاغوت خواندند
من از صبح ازل در پیچ و تابم
از آن خاری که اندر دل نشانده



تو می دانی صواب و ناصوابم
نروید دانه از کشت خرابم
نکردی سجده و از دردمندی
به خود گیری گناه بی حسابم

بیا تا نزد را شاهانه بازیم
جهان چار سو را درگدازیم
به افسون هنر از برگ کاهش
بهشتی این سوی گردون بسازیم
☆

ابلیس خاکی و ابلیس ناری

۱۳

فساد عصر حاضر آشکار است
سپهر از زشتی او شرمسار است
اگر پیدا کنی ذوق گناهی
دو صد شیطان تو را خدمتگزار است
☆

به هر کو رهزنان چشم و گوش اند
که در تاراج دلها سخت کوش اند
گران قیمت گناهی با پشنیری
که این سوداگران ارزان فروش اند
☆

چه شیطانی خرامش واژگونی
کند چشم تو را کور از فسونی
من او را مرده شیطانی شمارم
که گیرد چون تو نخچیر زبونی



چه زهرابی که در پیمانہ ی اوست
کشد جان را و تن بیگانه ی اوست
تو بینی حلقہ ی دامی کہ پیدا است
نہ آن دامی کہ اندر دانہ ی اوست



بشر تا از مقام خود فتاد است
به قدر محکمی او را گشاد است
گنہ ہم می شود بی لذت و سرد
اگر ابلیس تو خاکی نہاد است



مشو نخچیر ابلیسان این عصر
خسان را غمزہ ی شان سازگار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر
کہ یزدان دیدہ و کامل عیار است



حریف ضرب او مرد تمام است
کہ آن آتش نسب والامقام است
نہ ہر خاکی سزاوار نخ اوست
کہ صید لاغری بر وی حرام است



ز فہم دون نہادان گرچہ دور است
ولی این نکتہ را گفتن ضرور است
بہ این نو زادہ ابلیسان نسازد
گنہگاری کہ طبع او غیور است



به یاران طریق

۱

بیا تا کار این امت بسازیم
قمار زندگی مردانه بازیم
چنان نالیم اندر مسجد شهر
که دل در سینه ی مُلا گدازیم



به یاران طریق

قلندر جُره باز آسمانها
به بال او سبک گردد گرانها
فضای نیلگون نخچیر کاهش
نمی گردد به گرد آشیانها



ز جانم نغمه ی الله هو ریخت
چو گرد از رخت هستی چار سو ریخت
بگیر از دست من سازی که تارش
ز سوز زخمه چون اشکم فرو ریخت



چو اشک اندر دل فطرت تپیدم
تپیدم تا به چشم او رسیدم
درخش من ز مژگانش توان دید
که من بر برگ کاهی کم چکیدم



مرا از منطقی آید بوی خامی
دلیل او دلیل ناتمامی

به رویم بسته درها را گشاید
دو بیت از پیر رومی یا ز جامی



بیا از من بگیر آن دیر ساله
که بخشد روح با خاک پیاله
اگر آبش دهی از شیشه ی من
قد آدم بروید شاخ لاله



به دست من همان دیرینه چنگ است
درونش ناله های رنگ رنگ است
ولی بنوازش با ناخن شیر
که او را تار از رگهای سنگ است



بگو از من به پرویزان این عصر
نه فرهادم که گیرم تیشه در دست
ز خاری کو خلد در سینه ی من
دل صد بیستون را می توان خست



فقیرم ساز و سامانم نگاهمی است
به چشمم کوه یاران برگ کاهمی است
ز من گیر این که زاغ دخمه بهتر
از آن بازی که دست آموز شاه‌یست



در دل را به روی کس نبستم
نه از خویشان نه از یاران گسستم
نشیمن ساختم در سینه‌ی خویش
ته این چرخ گردان خوش نشستم



درین گلشن ندارم آب و جاهمی
نصیبم نی قبائی نی کلاهی
مرا گلچین بد آموز چمن خواند
که دادم چشم نرگس را نگاهمی



دو صد دانا درین محفل سخن گفت
سخن نازکتر از برگ سمن گفت
ولی با من بگو آن دیده ور کیست؟
که خاری دید و احوال چمن گفت

ندانم نکته های علم و فن را
مقامی دیگری دادم سخن را
میان کاروان سوز و سرورم
سبک پی کرد پیران کهن را



نپنداری که مرغ صبح خوانم
به جز آه و فغان چیزی ندانم
مده از دست دامانم که یابی
کلید باغ را در آشیانم



به چشم من جهان جز رهگذر نیست
هزاران رهرو و یک همسفر نیست
گذشتم از هجوم خویش و پیوند
که از خویشان کسی بیگانه تر نیست



به این نابودمندی بودن آموز
بهای خویش را افزودن آموز
بیفت اندر محیط نغمه ی من
به طوفانم چو دُر آسودن آموز

کهن پرورده ی این خاکدانم
ولی از منزل خود دل گرانم
دمیدم گرچه از فیض نم او
زمین را آسمان خود ندانم



ندانم تا نباشی محرم مرد
که دلها زنده گردد از دم مرد
نگهدارد ز آه و ناله خود را
که خود دار است چون مردان ، غم مرد



نگاهی آفرین جان در بدن بین
به شاخان نادمیده یاسمن بین
وگرنه مثل تیری در کمانی
هدف را با نگاه تیر زن بین



خرد بیگانه ی ذوق یقین است
قمار علم و حکمت بد نشین است
دو صد بوحامد و رازی نیرزد
به نادانی که چشمش راه بین است

قماش و نقره و لعل و گهر چیست؟
غلام خوشگل و زرین کمر چیست؟
چو یزدان از دو گیتی بی نیازند
دگر سرمایه ی اهل هنر چیست؟



خودی را نشئه ی من عین هوش است
از آن میخانه ی من کم خروش است
می من گرچه نا صاف است درکش
که این ته جرعه ی خمهای دوش است



تو را با خرقة و عمامه کاری
من از خود یافتم بوی نگاری
همین يك چوب نی سرمایه ی من
نه چوب منبری نی چوب داری



چو دیدم جوهر آئینه ی خویش
گرفتم خلوت اندر سینه ی خویش
ازین دانشوران کور و بی ذوق
رسیدم با غم دیرینه ی خویش

چو رخت خویش بر بستم ازین خاک
همه گفتند با ما آشنا بود
و لیکن کس ندانست این مسافر
چه گفت و با که گفت و از کجا بود



۲

اگر دانا دل و صافی ضمیر است
فقیری با تمی دستی امیر است
به دوش منعم بی دین و دانش
قبائی نیست پالان حریر است

۳

سجودی آوری دارا و جم را
مکن ای بیخبر رسوا حرم را
سبر پیش فرنگی حاجت خویش
ز طاق دل فرو ریز این صنم را



شیندم بیتکی از مرد پیری
کهن فرزانه ی روشن ضمیری

اگر خود را به ناداری نگه داشت
دو گیتی را بگیرد آن فقیری



نهان اندر دو حرفی سرّ کار است
مقام عشق منبر نیست ، دار است
براهیمان ز نمرودان نترسند
که عود خام را آتش عیار است



مجو ای لاله از کس غمگساری
چو من خواه از درون خویش یاری
به هر بادی که آید سینه بگشای
نگهدار آن کهن داغی که داری



ز پیری یاد دارم این دو اندرز
نباید جز به جان خویشتن زیست
گریز از پیش آن مرد فرودست
که جان خود گرو کرد و به تن زیست



به ساحل گفت موج ببقراری
به فرعونى کنم خود را عیاری
گهی بر خویش می پیچم چو ماری
گهی رقصم به ذوق انتظاری



اگر این آب و جاهى از فرنگ است
جبین خود منه جز بر در او
سرین را هم به چوبش ده که آخر
حقى دارد به خر پالان گر او



فرنگى را دلى زیر ننگین نیست
متاع او همه ملك است دین نیست
خداوندی که در طوف حریمش
صد ابلیس است و يك روح الامین نیست



۴

به آن رازى که گفتم پی نبردند
ز شاخ نخل من خرما نخوردند

من ای میر امم داد از تو خواهم
مرا یاران غزلخوانی شمردند
(اقبال)

سرود رفته باز آید که ناید
نسیمی از حجاز آید که ناید
سر آمد روزگار این فقیری
دگر دانایِ راز آید که ناید
(اقبال)